

روای بی‌پایان شاه / تحلیل شخصیت محمدرضا پهلوی از کودکی تا سقوط

فریدون هویدا، نماینده ایران در سازمان ملل در دوره پهلوی

ترجمه: بابک واحدی

برگرفته از سایت تاریخ ایرانی

تاریخ ایرانی: در ۲۶ اکتبر ۱۹۱۹، در یک خانه محقر در تهران و چند ماهی پیش از عزیمت [روح‌الله] خمینی به قم، محمدرضا که نزدیک به ۳۰ سال بعد هدف و دشمن اصلی او شد به دنیا آمد. پدر او، رضاخان میرپنج، مین‌باشی (کلنل) هنگ قزاق‌ها بود، هنگی که مشاوران روس شاهان قاجار مبدع آن بودند.

پدر رضاخان چند ماهی پس از تولد او از دنیا رفت، و جزئیات چندان‌ی از خانواده او و دوران کودکی و نوجوانی‌اش در دست نیست. بعدها، محمدرضا که به پادشاهی رسید ادعا کرد که پدر پدربزرگش ژنرالی به نام مراد علی‌خان بوده که در تصرف هرات و افغانستان شرکت داشته و پدربزرگش هم کلنلی در ارتش قاجار بوده است. اما این گفته‌ها خلاف آن چیزهایی است که مادرش در مصاحبه با یک مجله فرانسوی گفته بود. به هر طریق، آنچه می‌دانیم این است که رضاخان در سن ۱۴ سالگی به عنوان سرباز پیاده‌ای بی‌سواد به قزاق‌ها پیوست و سپس خواندن و نوشتن آموخت و مدارج ترقی را پیمود تا اینکه در چهل و چند سالگی به مقام مین‌باشی (کلنل) رسید.

دوران کودکی محمدرضا دورانی شاد ولی از هرگونه مظاهر اشرافی به دور بود. ظاهرش به کودکان خانواده‌های طبقه متوسط به پایین می‌مانست. اما وضع بدین منوال نماند و مردم ثروتمند شدن سریع و غیرمنتظره رضاخان را به تولد نوزاد پسر مربوط می‌دانستند و او را خوش‌قدم خواندند. در واقع، یک سال پس از تولد پسر، پدر به فرماندهی بریگاد قزاق‌ها رسید و بعدها در کابینه سیدضیاءالدین طباطبایی، پس از کودتای سال ۱۹۲۱ به مقام وزارت جنگ ارتقاء درجه یافت و سرانجام احمدشاه قاجار با اعطای لقب سردار سپه به رضاخان و تاج‌الملوک به همسرش، به خانواده آن‌ها اصالت بخشید.

روحانیون با نخست‌وزیر موافق نبودند و می‌گفتند که یک سید نباید فراق اروپایی بیوشد و از مدرن‌سازی کشور سخن بگوید. اما مثل بازاریان و اکثریت مردم، آن‌ها هم از رضاخان، که مردی قدرتمند و قادر به بازگرداندن ثبات و آرامش و دفع خطر انقلاب بلشویکی در استان‌های شمالی کشور به نظر می‌رسید، پشتیبانی می‌کردند. سه ماه پس از کودتا، رضاخان جای سیدضیاءالدین را گرفت که استعفا داده و به فلسطین تحت اداره بریتانیا گریخته بود. چند سال بعد، رضاخان، احمدشاه را قانع کرد که به اروپا برود و بدین ترتیب عملاً حاکم بلامنازع ایران شد. هدف او این بود که شاه را عزل کند و جمهوری‌ای مشابه آنچه مصطفی کمال آتاتورک در ترکیه برپا کرده بود، ایجاد کند. ولی روحانیون، که از برقراری رژیم سکولار مثل رژیم آتاتورک واهمه داشتند، او را تشویق کردند که این ایده را کنار بگذارد و به جای آن شاه ایران شود. رضاخان که جاه‌طلبی‌اش پایان نداشت، لحظه‌ای در پذیرش پیشنهاد آن‌ها تردید نکرد.

در نتیجه محمدرضا در شش سالگی ولیعهد ایران شد. زندگی او مثل داستان‌های پریان فراز و نشیب‌ها و تغییرات فاحشی را به خود دید. وی خانه محقرشان را ترک کرده و به قصری اشرافی پا گذاشت، ولی هیچ‌گاه نتوانست اصلیت خود را فراموش کند. اینکه این تناقض عامل مهمی در ایجاد خودبزرگ‌بینی در او بوده بسیار محتمل است، ولی بگذارید شتاب‌زده قضاوت نکنیم.

شکل‌گیری شخصیت شاه

زندگی محمدرضا از زمان تاجگذاری پدرش که نام خانوادگی پهلوی را برای خود برگزید، به رویایی بی‌پایان بدل شد. عنوان شاهزاده و ولیعهد، غروری وصف‌ناشدنی در ضمیر او ایجاد کرد. دسته‌ای نوکران همواره در کنارش بودند یا به محض درخواست او به نزدش می‌شتافتند. افسران عالی‌رتبه و وزرا پیش‌پیش تعظیم می‌کردند. همه چاپلوسی‌اش را می‌کردند. یازده سالش که شد، عنوان افتخاری کلنل یک هنگ سواره نظام را به او دادند! با این همه شادی او هنوز تا کامل شدن فاصله بسیار داشت. وی از پدرش، که هیبت و اخمش زهره هر کسی، از جمله اعضای خانواده‌اش را آب می‌کرد، به شدت می‌ترسید.

با تمام این تغییرات رضاخان شیوه زندگی و خلق و خویش را کنار نگذاشت و همان سرباز صرفه‌جوی سابق ماند. همان یونیفرم نظامی‌اش را به تن می‌کرد و بر تشکی روی زمین می‌خوابید. او می‌خواست از پسرش هم رهبری قدرتمند مثل خود بسازد، ولی محمدرضا اگر نگویم بزدل که بسیار ضعیف بود. از مدرسه نظام متنفر بود. علاوه بر همه این‌ها، پدرش که خیلی دلش می‌خواست پسر در مسیر درست قرار بگیرد هیچ فرصتی را برای اظهارنظر، غالباً به خشم، درباره رفتار او از دست نمی‌داد. محمدرضا در جوانی هم نتوانست بر احساسات متناقض خود غلبه کند و در مواقع بحران، چه در امور خانواده و چه مسائل کشوری، با ضعف در تصمیم‌گیری و دودلی مواجه بود.

در سال ۱۹۳۱ رضاشاه، ولیعهد را به یک مدرسه ممتاز در سوئیس که برای کودکان ثروتمندان و اشراف‌زادگان بود، فرستاد. این تجربه شالوده پادشاه آینده را شکل داد. وی در کنار تحصیل به مطالعه در احوال پادشاهان باستانی ایران، همچون داریوش و کوروش پرداخت. از سوی دیگر، در مصاحبه‌ای که بعدها تبدیل به کتاب شد، ادعا کرد که دموکراسی‌های غربی او را تحت تأثیر قرار داده است. به راحتی می‌توان با مرور حرف‌های بعدی او به این ادعا شک کرد: «آن سال‌ها که در اروپا بودم... روح دموکراسی، نظم و آزادی را درک کردم و دریافتم که نظم بدون دموکراسی به استبداد می‌انجامد و دموکراسی بدون نظم به آنارشیسم و هرج و مرج.» آشنایی با اروپای پیشرفته و مقایسه آن با عقب‌ماندگی قرون وسطایی میهن، شاه آینده را خجل کرد. وی که با اصلاحات پدر موافق بود، رویای مدرنیزاسیونی بسیار فراتر از آن را در سر می‌پروراند. اما چهار سال اقامت در سوئیس تناقض‌های شخصیتی‌اش را رفع نکرد، بلکه یک تناقض دیگر هم به آنها افزوده شد: تناقض میان منطق‌گرایی علمی که در اروپا آموخته بود و باورهای سنتی که مادرش و نوکران در گوش او خوانده بودند. در واقع، علی‌رغم انتقادات و اتهامات بسیار، محمدرضا، مردی مذهبی و حتی خرافاتی بود. او اصول دین اسلام را به جای نمی‌آورد ولی امامان شیعه را که می‌گفت به خوابش آمده‌اند بسیار می‌ستود. باورش شده بود که امامان او را یکبار در کودکی و دو بار از سوءقصد نجات داده‌اند.

سال ۱۹۳۶ که از اروپا بازگشت وارد دانشکده نظامی شد و در سال ۱۹۳۸ به درجهٔ ستوانی رسید. پس از آن همراه پدرش در سرکشی‌های او شرکت می‌کرد. در یکی از این سفرها پدر به او گفت که می‌خواهد نظام اداری کشور را تا بدان درجه تکامل بخشد که اگر فردا روز مُرد کشور بدون نظارتی از بالا به کار اتوماتیک روزانه خود ادامه دهد. محمدرضا که از این گفته پدر آزرده بود، پیش خود گفت: «یعنی چه؟ یعنی فکر می‌کند اگر نباشد من نمی‌توانم امور را در دست بگیرم؟» اما جرأت نداشت که این حرف را رودرروی پدر بگوید.

پیروزی تلخ

کناره‌گیری رضاخان و تبعید اجباری‌اش به آفریقای جنوبی توسط انگلیسی‌ها احساسات متناقضی را در محمدرضا، که در ۱۶ سپتامبر ۱۹۴۱ به عنوان شاه جدید سوگند یاد کرده بود، برانگیخت. او از مدت‌ها پیش انتظار این فرصت را می‌کشید تا توانایی‌هایش را در اداره امور کشور نشان دهد. ولی حالا که پلکان ترقی را تا تخت پادشاهی پیموده و از زیر بار سنگین سایه پدر و حرف‌های تحقیرکننده‌اش بیرون آمده بود، هنوز هم شادی‌اش کامل نبود. نمی‌توانست شرایط تحقیرآمیز رسیدنش به مقام پادشاهی را فراموش کند. خیلی‌ها شاه مخلوع را به باد انتقاد و حتی استهزا گرفته بودند، دشمنان در تبعیدش بازگشته بودند، زندانیان سیاسی آزاد شده بودند، ملاکین فئودال زمین‌های غصب شده‌شان را می‌خواستند و روحانیون بار دیگر در ملأعام به فعالیت می‌پرداختند.

اما از سوی دیگر پادشاه جوان احساس رهایی می‌کرد. دیگر چشم تیزبین پدر بالای سرش نبود. سرانجام توانسته بود خواهر ملک فاروق، ولیعهد مصر را که به اجبار پدر در سال ۱۹۳۹ با او ازدواج کرده بود، طلاق دهد. برای نخستین بار می‌توانست به اراده خود زندگی کند. اما از سوی دیگر نمی‌توانست تحقیر پدرش از جانب متفقین و انتقادات و تحقیرهای تند ایرانیان را فراموش کند. شاید به همین سبب بود که تاجگذاری خود را ربع قرن به تأخیر انداخت؛ نمی‌خواست فرصتی به دشمنان پدرش بدهد تا بیشتر به او حمله کنند و درباره سلسله از دست رفته او لب به سخنان تند و گزنده بکشایند. در سال ۱۹۶۷، رویدادهای سال ۱۹۴۱ دیگر از یادها رفته بود و انقلاب سفیدش داشت به بار می‌نشست؛ وی نه به عنوان پسر رضاشاه، که با تکیه بر دستاوردهای خود تاجگذاری کرد. برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله در تخت جمشید در سال ۱۹۷۱ هم ممکن است به همین دلیل صورت گرفته باشد. اما هنوز نمی‌توانست از بار گناهی که در قبال پدر احساس می‌کرد خلاص شود، لذا در سال ۱۹۷۶ دستور برگزاری جشن‌های متعدد به مناسبت ۵۰ سالگی تأسیس سلسلهٔ پهلوی توسط رضاشاه را داد. ولی نمی‌دانست که تمام این زیاده‌روی‌ها و اسراف‌کاری‌ها، که همه از مشکلات شخصی او سرچشمه می‌گرفتند، سرانجام سقوط پادشاهی‌اش را رقم خواهند زد.

از سال ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۶ ایران به اشغال بریتانیایی‌ها، روس‌ها و امریکایی‌ها درآمده بود. متفقین به طور غیرمستقیم در امور داخلی ایران مداخله می‌کردند، نه تنها به قصد دستیابی به اهداف جنگی، بلکه برای تأمین منافع ملی خود. در شمال کشور، روس‌ها از جنبش‌های چپ‌گرا حمایت می‌کردند، در حالی که در جنوب انگلیسی‌ها بودند. با سقوط رضاشاه کمونیست‌ها از خفا درآمدند و حزب تودهٔ قدرتمند و سازمان‌یافته را شکل دادند، که موجب ناخرسندی سنت‌گرایان بود. شاه، علی‌رغم اینکه ضدیت با روحانیون را از پدر به ارث برده بود، این استدلال را پذیرفت که مذهب می‌تواند مانعی بر سر راه قدرت گرفتن چپی‌ها باشد و سیاست صلح و آشتی با رهبران عالی‌رتبه روحانی را در پیش گرفت، روحانیونی که در زمان پادشاهی رضاشاه بیشترشان به نجف مهاجرت کرده بودند. تنها روحانی عالی‌رتبه حاضر

در ایران در آن زمان آیت‌الله بروجردی بود. فرستادهٔ محمدرضا شاه، آیت‌الله بروجردی را قانع کرد که در قم اقامت گزیند تا این شهر بار دیگر به مرکز اصلی تعالیم دینی شیعه تبدیل شود. وقتی آیت‌الله بروجردی برای مدت کوتاهی در تهران بود، شاه خود به دیدار او رفت. این اقدام سرآغاز آشتی سلطنت با رهبری دینی کشور محسوب می‌شود.

در سال ۱۹۴۳، فرانکلین روزولت، وینستون چرچیل و ژوزف استالین برای توافق بر سر روند پیش روی جنگ در تهران گردهم آمدند. استالین به رسم ادب شخصاً با شاه، حاکم کشور میزبان، دیدار کرد. اما شاه برای دیدار با دو نفر دیگر، مجبور شد به سفارت روسیه، محل برگزاری نشست سه جانبه برود. محمدرضا، که مثل بیشتر ایرانی‌ها زودرنج بود، رفتار رهبران غربی را نپسندید و آن را اقدام عمدی مشترک امریکایی‌ها و بریتانیایی‌ها برای تحقیرش تفسیر کرد. اما حقیقت این بود که روزولت شل بود و علاوه بر این نیروهای امنیتی پی برده بودند طرح سوءقصد علیه او و چرچیل ریخته شده است. اما دلیل هرچه بود، زخمی که غرور محمدرضا برداشت، هیچ‌گاه بطور کامل بهبود پیدا نکرد.

روای فرّهی

تا اواسط دههٔ ۱۹۶۰، به نظر می‌رسید که شاه به تمام خواسته‌هایش رسیده: آیت‌الله خمینی، خطرناکترین دشمن داخلی‌اش دیگر در کشور نبود، اتحاد جماهیر شوروی حمله به او را متوقف کرده و سیاست دوستی یک همسایهٔ خوب را در پیش گرفته بود، برنامه‌های اصلاحی‌اش کم‌کم داشتند به بار می‌نشستند، بسیاری از تحصیلکرده‌های مملکت که از همکاری با او سر باز می‌زدند حالا یا در ساختار حکومت یا در موسسات توسعه بودند، مخالفان لیبرال داشتند ضعیف می‌شدند و روحانیون آرام می‌گرفتند.

ولی شخصیت شاه در فاصله سال‌های ۱۹۶۵ تا ۱۹۷۵ با تغییری تدریجی روبرو بود. غرور سراسر وجودش را گرفته بود و رفته رفته خود را از همه در خارج و داخل کشور برتر می‌دید. دیگر به حرف‌های مشاورانش گوش نمی‌داد و روای فرّهی و جاه‌طلبی‌ها درک او از واقعیت را نامتعادل کرد. افزایش ناگهانی قیمت نفت در دههٔ ۱۹۷۰ این ویژگی‌های منفی را برجسته‌تر کرد و خودبزرگ‌بینی کل وجود او را فرا گرفت. طولی نکشید که نخوت و تکبر او دیگر مرزی نمی‌شناخت. ساعت‌ها در دفتر کارش می‌نشست و کسی را به حضور نمی‌پذیرفت و دربارهٔ آینده رویاپردازی می‌کرد و از این عزلت‌گزینی‌ها، برنامه‌های جدید و عجیب و اسراف‌کاری‌هایی بیرون می‌آمد که کسی شهامت به پرسش کشیدن‌شان را نداشت. با پدرش همسان‌پنداری می‌کرد، کسی که یک بار به یک خبرنگار دربارهٔ او گفته بود: «نه تنها مقامات حکومت بلکه خود من هم چنان احترام زائدالوصفی برای او قائلیم که هیچ‌یک از ما هرگز حتی خواب بحث رودررو با او را نمی‌بیند. تنها می‌توانم عقیده‌ام را بگویم و نظری بدهم، بحث با او اصلاً معنا ندارد.» و درک او از پادشاه بودن را هم این‌طور بیان می‌کند که: «شاه در ایران نماینده مردم است... او معلم، استاد، پدر، خلاصه همه چیز است.»

شاه نام انقلاب سفید را به انقلاب شاه و ملت تغییر داد و از یکی از عزلت‌گزینی‌هایش، ایدهٔ تمدن بزرگ، کتابی که یک سال پیش از انقلاب اسلامی منتشر کرد، بیرون آمد. او روای تبدیل ایران به «یکی از پنج قدرت صنعتی جهان» تا پیش از پایان قرن بیستم را در سر می‌پروراند. دستور داد که کتابش «کتاب مقدس» حزب واحدی شود که در پایان سال ۱۹۷۶ برای جایگزینی تمام گروه‌های سیاسی مجاز کشور تأسیس کرد. می‌گفت «سلطنت شالودهٔ قدرتمند تمدن بزرگ است و در عین حال نگهبان تمام ارزش‌ها، اصول و دستاوردهای مادی آن.»

حالا دیگر در سخنرانی‌ها و مصاحبه‌هایش بیشتر و بیشتر به اجداد آریایی فارس‌ها اشاره می‌کرد. برای نمونه، در یک مورد، در سال ۱۹۷۷ به یک خبرنگار هندی گفت: «ایران هیچ‌گاه شخصیت ملی خود را از دست نداد. با وجود موانع، عقب‌افتادن‌ها، درجا زدن‌ها، حتی مصائب ملی، میراث کوروش، این مشعل روشن آریایی ما، همواره روشن مانده، در طول تاریخ از نسلی به نسل دیگر منتقل شده، گذشته را به حال پیوند داده و تضمین آینده شده است.» او که در سال ۱۹۷۱ در مراسمی مجلد ۲۵۰۰ سالگی تأسیس امپراتوری پارس به دست کوروش را جشن گرفته بود، در این باره به خبرنگار هندی گفت: «انقلاب سفید ما نه تنها در حکومت متعالی کوروش کبیر ریشه دارد، بلکه مشابهت‌های بسیاری هم با آن دارد. جشن‌های تخت جمشید نمایانگر بیداری دوباره غرور ملی در میراث کهن ما بود، همراه با اعتماد به نفس حاصل از دستاوردهای موفقیت‌های اخیرمان. محرکی شد برای مردم ما تا خود را با سرزمین باستانی و سلطنت کهن آن همسان و همسو بدانند. زمان، جهان و تاریخ در تخت جمشید گردهم آمدند.»

با سه برابر شدن ناگهانی بهای نفت و افزایش برنامه‌های توسعه، فساد در لایه‌های بالای جامعه و به ویژه اعضای خانواده سلطنتی فزونی گرفت، ولی شاه در رابطه با خواهران و برادرانش قدرت چندانی نداشت و اجازه داد که به هر تجارت و حرفه رسوایی‌آوری که می‌خواهند بپردازند. او که در رویای شکوه و عظمت غوطه‌ور بود نتوانست مفهوم رو به رشد حقوق بشر و نقش و نفوذ در حال افزایش نهادهای غیرحکومتی مثل سازمان عفو بین‌الملل را درک کند. همچنین از درک علل و آثار قیام‌های دانشجویی اواخر دهه ۱۹۶۰ اروپا و آمریکا و تأثیر آن‌ها بر دانشجویان داخل و خارج ایران غافل ماند. شکل‌گیری و قدرت گرفتن چریک‌های شهری و حرکت‌های تروریستی را هم که نه تنها در ایران که در منطقه و جهان پا به عرصه مبارزه می‌گذاشتند، دست کم گرفته بود و در نهایت به نظر می‌رسید که توجهی به عواقب پایان جنگ سرد، که دوستی و حمایت بی‌قید و شرط امریکایی‌ها را برایش به ارمغان آورده بود، نداشت. دولت کارتر که در سال ۱۹۷۷ وارد کاخ سفید شد او را هم‌پیمانی مایه زحمت می‌دانست و از تغییر در سیستم سیاسی ایران استقبال می‌کرد.

چندی نگذشت که مخالفت‌ها و اعتراض‌ها علیه شاه به اوج خود رسید. آیت‌الله خمینی در عراق راحت‌تر از سابق به فعالیت می‌پرداخت و با شاگرد قدیمی‌اش، امام موسی صدر، که در جنوب لبنان روحانی صاحب‌نام و برجسته‌ای بود ارتباط نزدیکی داشت. از سوی دیگر کنفدراسیون دانشجویان ایرانی هم در جای جای اروپا و آمریکا تظاهرات و فعالیت‌های اعتراضی گسترده‌ای به راه انداخته بودند و چمران و قطب‌زاده هم با مخالفان شاه دیدار کرده و رضایت یاسر عرفات را برای تعلیم نیروها جلب کرده بودند.

تا سال ۱۹۷۷ اعتراض به رژیم ایران به آزاری مدام و آشکار برای شاه تبدیل شده بود. دانشجویان مسلمان در کنفدراسیون قدرت می‌گرفتند. مجاهدین، که خود را مارکسیست‌های مسلمان می‌خواندند، پس از شکست در جذب نیرو در روستاها به شهرها آمده و گروه‌های تروریستی و شبه‌نظامی تشکیل داده بودند و چندین مستشار امریکایی را هم ترور کردند و عرصه روزه‌روز بر شاه جاه‌طلب تنگ‌تر می‌شد.

می‌توان گفت، شاه هم همچون پیشینیانش، صرف‌نظر از میزان مهارت، تحصیلات و پیشرفت خواسته‌هایش و جاه‌طلبی‌ها و بلندپروازی‌ها همواره اسیر سنت‌ها و اسطوره‌های کهن بود. می‌دانست چه می‌خواهد، و می‌توانست راهی برای رسیدن به اهدافش بیابد، ولی به نظر می‌رسید بدون سابه راهنما و هدایتگر پدر قادر به انجام کارها

نیست. او هم مثل تمام پادشاهان سابق کشورش نتوانست انتظارات مردم و حامیانش را برآورده سازد و سرانجام همه را به طریقی از خود ناامید نمود.